

گزیده‌ای از اشعار پرویز اسلامپور

برآمده از چهار کتاب :

وصلت در منحنی سوم - ۱۳۴۶ تهران

نمک و حرکت ورید - ۱۳۴۷ تهران

سطح شیخ در سفر پاک - ۱۳۴۹

پس حس خداوند نجاتم می‌دهد - ۱۳۴۹ تهران

فهرست

پیش آورد ۳

بیانه‌ی شعر حجم (به جای مقدمه) ۴

شقیقه‌ی سرخ لیلی ۶

سه شعر بلند ۱۱

سطح شبیح در سفر پاک ۱۴

ماران که جمع می‌شوند تا ۱۷

حرکت بی‌شتاب برای اینار ۲۱

نمای بی‌سطح تغزل ۲۵

از نام‌های وال ۲۷

برگزیده‌هایی از نمک و حرکت ورید ۳۴

۵۱ -- ۲۰	۳۴ -- ۱
۵۲ -- ۲۱	۳۵ -- ۲
۵۳ -- ۲۲	۳۶ -- ۳
۵۳ -- ۲۳	۳۸ -- ۴
۵۴ -- ۲۴	۳۹ -- ۵
۵۵ -- ۲۵	۴۰ -- ۶
۵۶ -- ۲۶	۴۱ -- ۷
۵۷ -- ۲۷	۴۲ -- ۸
۵۸ -- ۲۸	۴۳ -- ۹
۵۹ -- ۲۹	۴۴ -- ۱۰
۶۰ -- ۳۰	۴۴ -- ۱۱
۶۱ -- ۳۱	۴۵ -- ۱۲
۶۲ -- ۳۲	۴۶ -- ۱۳
۶۳ -- ۳۳	۴۷ -- ۱۴
۶۴ -- ۳۴	۴۷ -- ۱۵
۶۵ -- ۳۵	۴۸ -- ۱۶
۶۶ -- ۳۶	۴۹ -- ۱۷
۶۷ -- ۳۷	۵۰ -- ۱۸
۶۸ -- ۳۸	۵۱ -- ۱۹

پیش آورد :

آنچه این بار، این جا سپاری کرده‌ام، از جمع آوردن شعرهاییست از اسلامپور، که به مرارت، توی سالها، از این جا و آن جا، دست‌نوشته‌هایی که از اقبال به دستم رسید، جاهایی توی همین اینترنت، که تکه‌تکه‌هایی، آورده بودند از شعر حجم، یا شعر دیگر، یا اسلامپور، که چون پاره‌پاره شده بود، بی‌پدر و مادر هم شده بود، بی‌چاره شعر.

نمی‌خواهم و نمی‌توانم، مقدمه بیاورم بر این مجموعه، جز آن‌که این پیش‌آورد را برای کمینه توضیحی اضافه می‌کنم. سواد از شعر حرف زدن را ندارم، از تاریخ این دهه‌ی چهل گم و گور شده هم چیز زیادی نمی‌دانم، از تاریخ و مختصات و بیوگرافی‌ی شاعرانش هم کم‌تر و شاید بهتر، این‌طور که قضاوت را بار می‌کند فقط به اثر، انگار توی این دوره‌ی زمانی، مولف و تاریخ و مولفه‌هایش، همه‌گی مرده‌اند، به راستی. تنها مرده‌ریگ این رسانش - هم‌رسانشی - همان " بیانیه‌ی شعر حجم است " که آن را در ادامه می‌آورم، به جای توضیح شاعر شاید؛ گوییکه آن برمی‌گردد به اواخر دهه‌ی چهل و چه بسا این شعرها از قبل‌تر باشد؛ که البته خود آن بیانیه هم می‌گوید: " حجم‌گرایی شاعرانی را گروه می‌کند که به تجربه‌ی کارهای خویش رسیده‌اند ".

هیچ کتابی از اسلامپور به دستم نرسیده، متأسفانه - می‌خواستم کتابخانه‌ی ملی بروم، و این کتابها و نظیرهایش را از زیر خروارها یاد، بیرون بکشم، اما چه می‌خواستم‌هایی که به انجام نرسیده هنوز، نقد را بچسبیم - ؛ برای همین نمی‌توانستم دقیق‌تر بگویم که این شعرها از کدام مجموعه‌اند، جز چندتایی که مثلن، آقای سهراب مازندرانی در صفحه‌شان ، گفته‌اند از کجا بوده، و من هم آن شعرهایی که از آن صفحه برداشته‌ام را، مشخص کرده‌ام و سپاس‌گزاری‌ام را از ایشان. و برای همین چیدمان شعرها، دقت ندارد، آن‌طور که قطع مد نظر شاعر بوده؛ پس چینش آن‌ها به خوانش من بر می‌گردد، به آوایی از موسیقی‌ای که در آن‌ها جسته‌ام.

اول، بر آن بودم که این را مجموعه‌ای بسازم متفرقه از حجم، شعرها و گفتارها و چه و چه. سپس تر اما، وقتی نشستم بر سر دوختن این تکه‌ها به هم، دیدم که بیشتر از آنی‌ست که یکجا بیارم‌اش و چه حیف که یک‌جایی بشوند. البته شاید برای دیگر شعرها چاره‌ای نباشد جز یک‌کاسه‌گی، اما غنیمت.

دیگر که، باز هم تاکید می‌کنم، این‌ها گزینش من نیست، گرد کردن ره‌آورد چند گاهی‌ست که پی‌گشتم‌ام. برای همین گزیده است؛ و اگر روزی کامل شعرها، به دستم برسد، بی‌گمان این جا سپاری‌شان خواهم کرد، اگر بخت یاری کند.

و سپاس و درود از آنها که دستی رسانده‌اند به این دست، در این سپارش، خواسته و نخواستته. و به یاد فریدون رهنما.

بیانیه‌ی شعر حجم (حجم‌گرایی (Espacementalisme)

حجم‌گرایی آنهایی را گروه می‌کند که در ماوراء واقعیت‌ها، به جستجوی دریافت‌های مطلق و فوری و بی‌تسکین‌اند. و عطش این دریافت‌ها هر جستجوی دیگر را در آنها باطل کرده است. مطلق است برای آن‌که از حکمت وجودی واقعیت و از علت غایی آن برخاسته است و، در تظاهر خود، خویش را با واقعیت مادر آشنا نمی‌کند.

فوری‌ست برای آن‌که شاعر در رسیدن به دریافت، از حجمی که بین آن دریافت و واقعیت مادر بوده است - نه از طول - بخ سرعت پریده‌ست، بی‌آن‌که جای پای و علامتی به‌جا بگذارد. بی‌تسکین است برای آن‌که، به جستجوی کشف حجمی برای پریدن، جذبه، حجم‌های دیگری‌ست که عطش کشف و جهیدن می‌دهد.

تاملی بر سر این حرف می‌کنیم :

از واقعیت تا مظاهر واقعیت، از شیء تا آثار شیء، فاصله‌ای‌ست، فاصله‌هایی‌ست؛ فاصله‌هایی از واقعیت تا ماورا آن. از هزار نقطه یک چیز هزار شعاع برمی‌خیزد، هر شعاع به مظهري در ماورا آن چیز می‌رسد، و واقعیت با مظاهر هزارگونه‌اش با هزار بعد وصل می‌شود. شاعر حجم‌گرا، این فاصله را با یک جست‌طی می‌کند؛ تند و فوری. و بدین‌گونه، از واقعیت به سود مظهر آن می‌گریزد. هر مظهري را که انتخاب کند، از بعدی که بین واقعیت و آن مظهر منتخب است با یک جست‌طی می‌پرد، و از هر بعد که می‌پرد، از عرض، از طول و از عمق می‌پرد. پس از حجم می‌پرد، پس حجم‌گراست. و چون پریدن می‌خواهد، به جستجوی حجم است. اسپاسماتالیسم، سوررئالیسم نیست. فرقی این است که از سه بعد به ماورا می‌رسد. و در این رسیدن فقط در یک‌جا با هم ملاقات می‌کنند: در جهیدن از طول؛ گرچه در این‌جا هم جست، فوری‌تر است.

حجم‌گرا در این جست‌خط سیر از خود به‌جا نمی‌گذارد. در پشت سر تصویر او سه‌بعدی طی شده است. و این سه بعد طی شده، اسکله می‌سازند تا خواننده، شعر حجم را به جایی برساند که شاعر رسیده است. خواننده، مشتاق، عبور از اسکله را به تانی یاد می‌گیرد و خواننده‌ی معتاد می‌شود، معتاد قصار، معتاد رسیدن به ماورا، با عبور از حجم، به همان جایی که شاعر حجم رسیده است. در آن‌جا، شاعر برای گفتن، حرفی ندارد. شرحی ندارد. و ناگاه چیزی را به زیان می‌آورد که حیرت و راز است. همان چیزی را که ساحران، پیغمبران، و داخوانان، برهمنان، پیام‌آوران کفر، پیام‌آوران ایمان به لب آورده‌اند؛ یعنی شعر، خود شعر.

حجم‌گرایی نه خودکاری‌ست و، نه اختیاری. جذبه‌هایی ارادی‌ست یا اراده‌ای مجذوب. جذبه‌اش از زیبایی و زیباشناختی‌ست. اراده‌اش از شور و از شعور است. از توقع فرم و از دل‌بستن به سرنوشت شعر.

نه هوس است، نه تفنن. تپشی‌ست خشن و عصبی. تپش آگاه برای هنر شاعری در انسان دیوانه‌ی شعر، که خطر می‌کند که از قربانی شدن نمی‌ترسد.

شعر حجم، شعر حرف‌های قشنگ نیست. شعر کمال است، در کمالش وحشی‌ست و در کشف زیبایی خوشونت می‌کند.

عتیقه نیست، ولی از بوی باستان بیدار می‌شود. تغییر جا دادن واقعیت هم نیست؛ واقعیت هم نیست. در زندگی روز و در زبان کوچه توقف نمی‌کند. شاعر حجم‌گرا، همیشه بر سر آن است که واقعیتی خلق کند ناب‌تر و شدیدتر از واقعیت روزانه و معمول :

ما تصویری از اشیا نمی‌دهیم، منظری از علت غایی آنها می‌سازیم. و عواملی را که بدین‌گونه وام می‌گیریم، در جایی دوردست با فاصله‌ای از واقعیت می‌نشانیم.

کار شعر، گفتن نیست. خلق یک قطعه است؛ یعنی شعر خودش باید موضوع خودش باشد.

فصاحت و جستجوهای زبانی رویای ما نیست، ولی جادوی عجیب واژه‌ها را در کارمان فراموش نمی‌کنیم. شعر حجم، از دروغ ایدئولوژی و از حجره‌ی تعهد می‌گریزد، و اگر مسئول است، مسئول کار خویش و درون خویش است؛ انقلابی‌ست و بیدار. و اگر از تعهد می‌گوید، از تعهدی نیست که بر دوش می‌گیرد، بل از تعهدی‌ست که بر دوش می‌گذارد؛ چراکه شعر حجم به دنبال مسئولیت‌ها و تعهدهای جهت داده شده، نمی‌رود. به درون نبوت می‌دهد تا از ندهای او جهت بگیرد و جهت بدهد. پس این شعر پیش از آن‌که متعهد بشود، متعهد می‌کند.

حجم‌گرایی (Espacementalisme) سبک دیگر شعر ایران است. صفت عصر است و خطابی جهانی دارد. و چون صفت عصر است، نقاشی، تاتر، قصه، سینما و موسیقی را به خود می‌گیرد و این بیانیه دعوتی‌ست برای عزیمت، همراه نقاشان، نمایشنامه‌نویسان، سینماگران و نویسندگانی که کار خویش را در سمت این خطاب می‌بینند و می‌بینیم.

حجم‌گرایی شاعرانی را گروه می‌کند که به تجربه‌ی کارهای خویش رسیده‌اند؛ به لذت پریدن‌های از سه بعد. پس، اینک بیانیه‌ی ما میوه‌ای رسیده را می‌چیند. نه پیشواییم، نه بت. مبارزه می‌کنیم. مبارزه علیه آنهایی که به این کشف خیانت می‌کنند تا به نخوت فردی یا اجتماعی خود رضایت بدهند...

" شقیقه‌ی سرخ لیلی "

دیوانه نشسته‌ست
 و خون سرخ لیلی
 دیوانه
 در رگ‌هایش سیاه می‌شود
 با غروب
 زنگوله‌هاش
 بر گوش

دیوانه نشسته‌ست
 و برای خون سیاه لیلی می‌نویسد

تنها آن گورخر و نمک
 که پاسخ به جایی بود
 تنها آن شقیقه که در قلب می‌اندیشید
 آن‌جا که باران
 با لکه‌های حسد
 ستاره را به میهمانی سنگین نفت می‌آورد

ملکه‌های در باران
 ملکه‌های باکره در باران
 با زنگاری‌ی ارثیه‌ی نفت
 و با خلخال‌های نقره‌ی نور
 و از این‌همه زیور
 و این چند روزه‌ی موعود شرمشان می‌آید
 و سنگینی بخور
 گل را به عتاب
 از پنجره می‌کشد
 آن عاقبت از کدام دیار می‌آید
 با یک صله‌ی مردار بر دوش
 آن مهمیز

بر کشاله‌ی سفت منقبض گلوله
 وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگی‌ش وداع کرد
 لکه لکه لکه‌های حرکت
 لکه‌های آبی موسیقی

وقتی لیلی
 بازوهایش را در باد می‌سوزاند
 و شط‌خنک از بادهای گردنه
 وقتی لیلی در جامه‌ی ارغوان مویه می‌کند
 دقیقه را
 آواز همیشه نماز
 و جذبه‌ی خاموش بکر
 بوته‌ی خاری در کنار بستر لیلی می‌گذارد
 تا همیشه از دشت برخیزد
 تا همیشه از بخار بشکند
 و لبهایش از خنکای بهار بترکد
 و کشاله‌ش از هزار شیهه مردار
 و کشاله‌ش سفت و منقبض
 از هزار شیهه گلوله
 بترکد
 وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگی‌اش وداع کرد

تی‌ی‌مور تی‌ی‌مور!

آواز گوزن را می‌شنوی
 آواز آن خراب‌گرسنه
 آن خرابه
 آن دستک نقره‌یی
 آن گوشت
 دانه‌های متبلور نمک
 نمک از چهار جهت
 نمک از همه‌ی ابعاد

و بدین‌گونه‌ست که موسیقی نمک کویر را دیوانه می‌کند
 و کویر با هزار بوته‌ی خار و هزار کبوتر
 آخرین نماز را بر میت می‌گذارد
 آنچه مانده‌ست دشت نیلوفری گوزن است

چار پاشنه‌ی مضطرب
 و یک چشم
 دو برادر و سه خواهر و همه مادر
 نخل و شط و نقاب رطوبت
 دو برادر سه خواهر و دو خنجر
 و دو ماه که همزمان برآید
 و تنها یک اسب که بر جنازه‌ی لیلی سم بکوبد

این دستهای کودکانه‌ی نرگس بر آب‌های کویری
 این آفتاب جمعه
 وقتی با اولین لگام باکره سبک در شهاب شیشه می‌کشد
 مرغی اگر
 از شاپرک ساده‌ی مظلوم پرسید
 دستی اگر
 از ملخ

دریا را دریا دریا
 آبی را سرخ‌تر قرمزتر
 و حجله را شفاف‌تر و معطر

بوی هزار قنات
 بوی نسترن از جلگه‌های شوش
 بوی خون در پرده
 بوی عروسی لیلی می‌آید

این سرنوشت است این
 که بگوید و بس کند شب اگر تیره
 شب اگر نیلوفر

لیلی در لنگر می‌ماند
 لیلی در آب پرسه می‌زند

این است سرنوشت این
 سپیده‌یی که متلاشی می‌شود

ستایش خون است

وقتی

هزار جسد و هزار گفتار
به میهمانی ی یک کبوتر و یک اسب می روند

وقتی

هزار قناری بر جنازه ی لیلی می پرند

ساعت سه ی جمعه ی شط

با کفش های سفیدم می آیم

و با پیرهن سفید و شلوار سفیدم

تا جمعه را در سفید کنم

تا جمعه را در شط سفید بوی سفید بکشم

میهمان ناخوانده در اتاق پهلویی سوت می کشد

ابر اتاق پهلویی را نوازش می کند

در اتاق پهلویی خون می چکد

و لیلی زن می شود.

این دست های کودکانه ی بیمار

مثل خزه آویخته ست

این دست های کوچک با النگوهای نقره و دستک نقره

بر آب های کویری

این آفتاب حجله ی صبح

در اتاق پهلویی طنین دیگر دارد

شاخه ی آویخته ی غزل و دو خط فارسی

عروس خمیازه می کشد

میهمان شهوت را می تکاند

مرغی اگر

از باد پرسید

دریا را دریا دریا

آبی را سرخ تر قرمزتر

و حجله را شفاف تر و معطر

بوی هزار خار می آید
 بوی جلگه‌های پست و قصیل اسب
 بوی عروسی لیلی می آید
 و صدای پای غریبی که آسمان را پارو می کشد
 صدای سم موذی
 و صدای پای غریبی که آسمان را می گشاید
 با یک پنجره و دو در صبحگاهی
 ندای طبل هزار کشته
 و هزار منتظر

سگ از سیاهی نفرینی عوعو کرد
 و دوید
 سگ از مهارت ویرانی کلوخ انداز شد

تی‌مورچی آواز گوزن را می شنوی
 در شبی که ارابه بارش را
 گله گوزن‌های موزون
 با تاج‌هاشان بر سر و خلخال‌هاشان بر پا
 می‌رانند

نقره حرکت دارد در شیار تازه‌ی حیوان
 و در تن این بت نیلوفری
 لیلی
 بازمانده‌ی شفق در خون دیوانه سر می کشد
 و دیوانه می خواند
 و خون سیاه لیلی در پستان‌هاش رگ می کند
 و خنکای پاییزی لیلی در بخار شط می‌وزد

تنها آن شقیقه که در قلب می اندیشد
 و روزن

لیلی دیوانه را به بستر می کشد.

۱

برای منطقه‌ای که عشق -
 مسالمتی‌ست با طاعون
 احضار هزار جلاد
 کارناوال مشکوکی را
 (در حصار مصلحت
 خبر می‌دهد

*

گفتار را در تراخم -
 به زمستان کشیدند
 ارابه‌ی برف
 نعش‌های سنگین را به ترک دارد

*

در خلیج بی‌مادر -
 ماهی بردبار
 لرزشی بایدت
 تا سکوت در گله‌ی گرگها متواری شود

۲

یک نقطه‌ی بزرگ روشن -

همواره -

قلبم را می‌فشارد

*

سال بهار که می‌رسد

چلچله‌ها به یاد می‌آیند -

و من از یاد می‌روم

*

اینک که ماه -

کلاغی‌ست با جیش -

بر سرم

و پلکانهای خیس

و تقه‌ی در

(که پاسخی ندارد)

*

رمه‌ها که بیایند

مردانگی‌یم را -

نزد سگهای سرمازده -

به زمین می‌نهم

و

دور می‌شوم

چشمی به رونق -

*

دریاچه را گفتی :

جاری شو

مرا که جز بر وسواسی پایدار نیستم

چگونه چون عروسکی

(دلقک‌وار)

به بستر خواهی برد

*

چشمی به رونق -

تا بر مراثی برفی

آویز وصلت منحنی باشی

اینت فراق

(همیشه نوشنده)

با اتمهای رقصنده‌ی اکسیژن

(صفرایی که در جگر اختلال آورد ...)

و تخمهای چرو کیده - در نسلهای خمار -

تولدش را

در مجلس کویر

بر گزار می کند .

سطح شبیح در سفر پاک

پرویز اسلامپور

از پر خفاش که حلقه‌یی برگیری

اینجا نشستہ تر از سایه‌تی

از آنچه زاویه‌ی خاک را از فضا می‌کاهد

و تازه‌تر که بگویم

استخوان یک کولی، کودکانه در قبری بلرزد

از حس یک زاویه تنگتر

و آنجا

جسد لخت می‌شود و از لبخند جدا می‌افتد

از صدایی که در دل می‌بندد

تا پاسخی دیگر دوباره‌اش به خنده بیاندازد

گویی این دایره

هر چند که گرداگرد است

جهان نیست

او که بلند می‌گوید

سایه از من دورتر می‌افتد

سایه از او دورتر می‌افتد

و زیر خاک حس استخوان صدا می‌کند

گوشت بی‌قواره تصویر ندارد

مثل خونخوار

در آینه

حس پوست خشکیده‌ست

اینجا

جسد که در خانه‌ها

پنهان می‌شود

ظرف را بر می‌دارد
صدایی نازک کشیده می‌شود
و انگشت جسد می‌شکند

تا اشاره‌یی معنایی را در برگیرد
معنی اسکلت این کوژ را
که از خاک بر می‌خیزد
و در آینه می‌ایستد

انگشت را به خود که بگیرد
اشاره تنها بر خود جایز می‌کند
و این نهایت تواضع اوست

و آنجا بخار از شیرهای وحش‌زده بر می‌خیزد
تور که می‌افتد
ماده‌یی به خود می‌پیچد
و خود را در چنگالهای خود می‌بیند

این جادو گویی همواره‌ست

اینجا که شیرهای وحش‌زده بر جسدهای آب نشسته‌اند
مخروطه‌ی بی‌هسته‌ی روشن

از کجا این همه بی‌خبر می‌چرخد
این همه می‌چرخد تا
در یک جرعه بترکد
آنگاه که می‌نگرد و تنها خود را می‌یابد

پس می‌ماند
و دورتر که می‌شود
معنایی دقیق می‌یابد آنگاه

در خود می ایستد
و ایمان می آرد

ماران که جمع می شوند تا آتش را تحقیر کنند

پرویز اسلامپور

فضای پشت استخوان کشیده تر است

از رانی افتاده در دل

می دود بر حاشیه‌ی حس که رسیده

مکث می کند

می نگرَد

و پس می افتد

،

می چرخد در بند ستودن

که چندان جدا شود تا بترکد

و یا بسوزاند این مارِ سبزِ ترسیده را

که دندانهایش هرگز چنین آسان قفل نمی شود

در نگاه

می چرخد

در غضروف و استخوانِ سرد باز هم

،

چه چاره‌ش شد

چرخشِ گردِ گوشتی از هوا و پیه بدبو

بازِ عطشی برای جویدن

و یا خردخرد کردنِ این دندانهای آبی

که فروشان می کند در عمق نم

و از وزشِ آب

می لرزد و می پیچاند خود را

در دریچه‌ی تنگ

،

تا استخوانِ بهانه‌ش را می ترکاند در

شبح

می لرزد این خون در مرگ

تیره می شود و

می چکد

چگونه بر دریچه می افتی صدا نمی کنی و باز می شوی

آنجا زرد معنایی جز مرض دارد

نوک می زند از بشره‌ی سیاه

در بندِ ناف و زیر زانو

یک آلت برای کُشت

هنگام دیگر سکنه

رگ می افتد در کفِ دست

می چرخد

به دور حلقه‌ی استخوانِ ماهی

شیر

دوایر خُردِ آهنگدار

وقتی می چرخد

می شتابد کام می گیرد

آنگاه دایره‌ی خُردتر

آرام می نشیند

و ایمانش را می گسترد

دایره‌ی شتابنده آهنگش را از بر دارد

،

حلقه‌ای دراز
 بوده‌یی و یا بوده در ین تنگ
 در حس خا طره‌ش
 هم و
 منتظر می‌ماند
 کمسال بی‌رویه‌ی نجیب

،

قرینه‌ی سخت در مرز
 شبیح می‌اندازد خود را در تا ریگی‌ی حس

،

بر پوستی خشکیده‌ست
 و یا بر پاهای کشیده‌ی دراز
 می‌افتد
 همیشه همیشه

،

کدام صفحه‌ی سوزنی می‌گذرد
 این دایره را که خط می‌شکند و باز می‌سازد

،

در ذره‌ی آخر سطری‌ست
 سطر استخوان دراز نقره

آنجا چشمهای خسته‌تر از رگها دونده‌ست
 رگهای دونده‌ی فعال
 که اسب را می‌ایستاند از فرط دویدن
 و نفس می‌زند
 بخار را انداخته در یال
 می‌پیچد و بر هر دو پاش می‌نشیند

،
 مارِ خزیده‌ست
 بر هوشِ دست
 و کجا
 در چاله‌های آژیر
 بله

آری آری
 این انگشتها را بُر
 هم
 ،

پاره‌ی پنجم کمر
 از پا می‌افتد در کرانه‌ی لیزاب
 می‌گسترده ..
 لکه‌ی دوباره در بند ناف می‌ایستد
 و پس دوباره می‌لغزد
 در لحظه‌ی بسته
 و با جهشی در عمق حس خاموش می‌شود

حرکتی بی‌شتاب برای ایثار

پرویز اسلامپور

کبوده‌ی کوتاه
 همیشه‌ی بازوست
 و رگی برای تنفس بیگانه‌ست
 من به این خواب موزیانه معتقدم..

سرود بی‌زبانی‌ست عنابی
 روزِ نیلو فرها
 که با دستی سرخ و دستی سبز
 می‌تراود بر کف سرد

و این بازو بر می‌خیزد
 حرکت دارد
 و خونِ مرا در شیشه می‌کند

زیباست زن
 که بسترِ نیلوفران آبی
 و در آغوش من
 سبز است
 بر انگشت که می‌نشیند
 از خواب می‌پرد
 و شب به چشمی عریانتر می‌شود به چشمی تارتر
 از خواب که می‌پرد
 چشمِ کبوتر را
 کور می‌کند

گشاده بر مرگ
 ناخنی تار موی بی‌هنگام
 می‌راند
 بی‌که شتابی دارد
 حتا

به دو گام آمد
فاصله‌ی چشم و بازوش
گیسوش
و حادثه شد در جذام
افروختنِ دو زخمی را برخاسته بود
گویی

،
دو بلور
مادر ابریشمی که می‌زاید
و سکون، اینگونه بدل می‌شود
به شک
در کناره‌یی زرد
مهربانی دژخیم
بر آخرین لکه
آمد تا به دل نشیند و راست براند

،
پس بچین
گل سرخی از آن زبان
و آتشی در راه من

قاتل از چشمه‌هایش می‌ترسد
و از تاریکی
باز می‌گردد
ترا می‌گویم ای همه‌ی سایه‌ها
که آفتاب در دست‌هاست
بخار می‌شود

،
ضربه‌ی نازک
ثبه گلو رسم می‌شود
خفه

و چهره‌ش
 کبود و مساوی
 کُره‌ای لغزان..

‘

میان چشم ازدهایی
 بازوت
 بر آب این یال قرمز
 که تابیده بر آفتابش جاده‌ی تیر
 زنگوله‌یی دیگر و بس
 بر آب
 اما
 این یالِ قرمز به چشمِ ازدهایی
 بخار می‌شد

‘

تارنده بر سرِ کاج
 زلف کبود سیاهی
 و با یک صد سنگ آتشنه
 حریق آسمان را
 تدارک دید

‘

میان تیره زرد و بنفش
 نفس کشیدن بی‌تابِ رگ
 در خواب بود برگ
 با هزار دستش
 و تنها یک ناخنِ شست

‘

پس
 به بانو می‌نویسم این تاره‌ی باریک را
 به شانه‌هام تکیه دهد

و روزنه‌ی گشاد در دست من
شکوفه‌هاش را به باد سپرد

نمای بی‌سطح تغزل

حفره‌ی افتاده‌یی بوده‌ست
در میان آن افتادن

و آتشی ایستاده

که معنای میانه‌ی تو بود

معنای سوم

که می‌ایستاند در پشتِ دانه‌ی حیات

آن دانه که در گوشت

وقتی لخته شود

یعنی جسد

،

آنجا زمینهای سیاه پخته می‌ایستد

می‌ایستد و باز پخته می‌شود

و این مبارک است بر آنچه می‌شنوی از جهان زینهار

پسرک سنگ نپران

بر تن‌های مرده‌ی باستان

و آن دستی که می‌افتد

و افتاد آنجا

آن دستی که فقط

یک ناخن در حس‌اش داشت

و اسب‌دوانی می‌کردند در دل یک دختر جنده

پس این استخوان هم بهانه‌یی باید باشد

برای فشردن

این نشستن هم برای

بهانه‌یی که در میان دو انگشتِ کودک

یک پاییز را نگه داری

نقاب را که برداشت

مثل یک مرد زیبا بود

و جز دو رگِ غبارِ چه می ماند بر خار

روشن / تا آبی شب

روشنِ ناتمام

فقط در اینجا می میرد این اسب

در آن دورِ دور

که ایستاده اندش و سوزانده اندش

پس باید

در زیر یک نقاب

آرایشی دقیق داشت

از

نامهای وال

پرویز اسلامپور

۱۹۸۹

وقتی نامه‌ی عجیب هیچ عشق از سینه‌ی راز دار دریا

بیگانه نیست وقتش آمده تا به تعارف سرشارِ وال

پس تقدّم پرویز داریوش به اندوهبار ترین

اسماعیل پور والی

ملاحان تا بروند والگیران تا دل‌های آرام

تا همه چیزها جاهای راستشان را نشینند تکه‌ی تاریک غرور

در حساب دروغ سهم ثابت شیطان

دریا اینگونه میزانِ اسارت است

وال مثل عدالتی که

هر لحظه در عمل و بردگان بچشمِ کوران تا

برده پرستان

تاریکترین سطوح خاک مانده است بر دوشِ هزار ساله‌ی آبها

که آخر هر سالی صاعقه‌یی می‌جهد طاعون سراسر انسان را از سر می‌گیرد

سرنوشت هر یک سرداران

بانجام شکستی پُر جادو که جوشید خونشان

مایل آسمانها می شود و از پس آن هر غروبی خونبارترِ سحرِ مظلوم

می دمد و

مرگ می رسد

مرگ به دعاها در هم سرگردان

همگان را از راه بیراه می کند

مرگ نام ندارد

نامهای بسیار اما بر کسان می گذارد

و آخرش تاریکترین سطح آدمیان

بر سطوح لازم آسمانها

و می گسترد

و معنایش

را به معنای واحدِ عظیم می سپارد

پس چند انگارِ وال خون مرا آنچه‌ان که باید نریخت

رگهایم ترکید

سوالات بی جواب ماند آخرین جهت شد

به جهنم تاریک وال زیر آبهای سنگین هند

حالی که بیماری بسیار و بشدت شد

مانده میانه‌ی عمر آبهای سنگین

پا به پا شده

هنوز از هراس

چشمهام از قوت صبحی طلایی آلوده‌ی تب بود

و دلایل

به مسایل عجیب و صفت‌های والا نمی‌خورد

و ردِ سفر میسر نبود

تا عمر آبها عمق دریا باشد

اگر در آینه

تصویر خونخواران

ملاحانِ در بدر هر دم آشفته‌تر مثلِ وقتی زوبان پرت کنند

بر آغوشهای تندِ نامادرانی روزانه شهادت زدند

جایی که شهوتِ تیز کورشان کرده بود

تا روزی که وقت تنهایشان کرد

آنجا نبودم

پناه بسوگندِ بعضی‌شان پس باید آورم تا

خدایان بالایی را خوش آیم

۴

از شکافهای گود تردید

از شدت تیز نفرت آدم

گرگهای پرخیز آسیا

به سمتهای سردتر زمین پناه گریختند

روزها آمدند کنار و نشستند

عاشقان کنار رود عشقهای تنگ بکشتند

روزی روز آمده روز می آید و من کنار تو می مانم

شب تا به قصه خوابت کنم خود دلایل کشتن

راه راه میبرد جهان پا

خانه خانه‌ی ترس است و پنجره بازِ راز

باز گفتنِ مرگ و دشنه‌های منتظر

تا عمر چنین کند

کودک بی‌مادر

۴

میانه‌ی عمر

می‌دانی

عادتِ پستتر از شباهت به کودکان نیست

کودکی برای مردم دریا هیچ نبوده جاویدانی‌شان از همین است و از

همین که دلیرترین‌شان

مثلِ کودکان جادو زده‌اند

و در

پیری که از راز می پرهیزند پس

انتظارِ والِ بندگانِ آوازشان می لرزند

الکلِ آخرین

ذره‌ی عقلشان را بیهوش می کند

فردا نه دریا بال دارد

نه وال دیوار

فردا نه والگیری

جنونش را می پذیرد

درین دریا باز نه کس، کسی می شناسد

نه مژده‌ی وال را آبگر

سکه‌یی می گیرد زیرا

وال هم‌کابِ سردارانِ مجلل است

و همکنارِ حرامی‌ی دیگر

در

آبراههای تنگِ آبهای بالاتر و زیرا

ملاحان پس دیوانه‌اند

دریاها که دیوانه‌اند

و دریا

آخرین میکده‌ی پر صاعقه‌ی خداست

چنانکه بندِ ارواحِ سرگردانِ گورستانهای جنوب است

ارواح ساده‌ی شمال بسادگی از هر بند گریختند

دو منزل زیرِ آتشِ آسمان مانده

خانه‌ی کورِ حسودان و خانه‌ی مسافرانِ

سبک

که ثروتِ عقل و عقلِ ثروت

بر آنهایی که در بند بودن و آن‌دسته‌یی هم که بند سازان

تا جهان شمالش بالا

و جنوب‌هایش بالاتر باشد

تا بندهای جان پس در مرگهای ناقص است

و این چنین

در دو گورستان از روزی به روز دیگر

دو کس بیگانه‌ی هم‌اند

۴

بی‌گناهان

روزهای بی‌بارانی ست

روز قتل ابر

شبِ رحمتِ هراسِ خوابِ خوش

وقتی

بدلایلِ دوست نه آغازی‌مهری میسر آمد

و نه بارِ مرگی سبک فراهم

تا

ماهِ پایانم تا تویی اگر

تو شبِ تاریکم

زورقهای سبک اگر بلایی جهان را کشت

آبها را موجهایی شکسته و شکننده

پایانِ هر صفحه را نقطه‌یی اگر گذاشت شاهین

همه این راهها به جهات تو جهتِ

دیگر اگر چرایی درد

برادر تا برادرِ دیگر تا سرِ چاه بُرد

زندانش

اگر دلِ ماهی بگذار

مرتبی پاک بمانم مرتبه‌ی هر هوس هم

معین و معلوم

تا بدمِ مرگ هم شده بی تو دل ندهم و دلگیرِ تو هم نباشم

زیرا

روزهای بی بارنی ست

روز قتل ابر

چاپ ۱۳۴۷ تهران

(آورده از به گزینش سهراب مازندرانی)

این گزیده‌ها را گویا - نمی‌دانم همه‌اش آیا - از مجموعه‌ی " نمک و حرکت ورید"، برکشیده، سهراب مازندرانی، و من که آورده‌ام این‌جا، از او وامدارم که پیش‌آورده‌شان در اینترنت. از او سپاس و به درود. اما توضیح که بعضی از این‌ها اسم دارند و بعضی ندارند، من با شمارگان، بی‌نام‌ها را از هم جدا کرده‌ام، پس شماره‌ها از من است، نه از شاعر نه از گزینش‌گر.

۱

ذائقه‌ی کوفته‌ی کویر

زیر سم ماه

اینک چه شوکتی از سنگر

هنگام که دشت

رویای نمک را / در فک نعنا

خرد می‌کند

ذائقه‌ی خوابزده‌ی گوزن

که تا ظهر باطل

سم می‌کشد -

چشمهای فصل

آمده از هیولای سنگ

تا فراخی ازدحام زخم -

کودن -

سیاوش از دیارهای طبیعی می آید -

از دیارهای مطهر -

تا در اعماق فصلهای جادوگر

چاله‌های مستور مردگان تردید را

نبش کند .

دل

پذیرشی برین استخوان

که نمی‌سوزد ، بل

خود مرهمی است بر حسد

شاهزاده دعا به بازوش بست و

مرد دیوانی نگینی درشت

به سینه‌ش

و دیگر ، نور را به سابقه‌ی ذهن

روشنا نیندار

این تیره‌گی را ، به ارمغان روزی بایسته ،

بپذیر

پس کیست تا به نگینی رامش کنی و

به آغلی

سر بر آستان آوریش

و آن‌سان دست بر گلوش بدار

تا لرزه های تن من

زورق حرکتی باشد ، که به خسرانه پیش می‌تازد ، و بندر

به حرکتی نارسا

زنگ بر می‌دارد

و در این حال

کولیان را ، نیز -

از یاد مبر

چشم در چشم ، و گلوش که می‌درد زیر بار نگینی و آیه‌یی -

و اینک قلبش

که با دو راه سیاه و سرخ

چه به ژرفا می‌رود

اینی به سیاه، که به جهنم بازوش تب، و
 آنی سرخ، که حرکت را به نیاز

و من دانستم، بر بستر خون و نجات

دیوانه‌ترین زنگوله

به گوشه‌هاش می نوازد

و این به آن می‌ماند

که دشنه‌یی برگیری و قلبی بکاری

خود از این کف، پس

زنگارم،

نگینی زرد و نامی مرکب

بر آن باشد

که بر انگشت نهی و حکم رانی .

۴

پنج ترعه‌ی اندوه

در راستای اندام

و راهی تا تندیس گیاه

این زنگی تب

تا رأس جزیره‌ی سبز

تمام زنگها در ژرفا می‌زند

خنجر

میعاد مظلوم زخم

مسخ نقره‌ی زرد-

بلور چشمهای باکره‌اش را

می‌گشاید

۵

حلقه‌ی خاکستری‌ی تب

دلماں برای دستهامان سوخت

تابستان از مفرغ می‌رهد

تو چشم بسته بر سیماب

تا انتظار دود و شرجه‌ی

و نمک گردنهای گشاده

لیکن

تو جدایی از «مات»*

می‌چرد شب دیگری به در

می‌ماند تازه علفهای عصر

کبوده‌ی افتاده بر رگهای کشیده‌ی بود

افتاده در بادهای به درازا/ در آب

گفتنِ همه‌ی برگهای ایستاده

کبوده‌ی به درازا افتاده/ بر رگهای کشیده‌ی باد

۷

انگشتهام

بی بهار کشیده تا دامن

بی ای ی ماندن

توان شربت سبزم را

بردن

بی درنگی بخاری ی شیر

۸

خود شاد باید این مرکبِ باد

با فلکی از مینا

و فلکی از ناخنِ گشاد

تاش این رده باز ماند

و فضاهاى خالیِ مرگ

بی درنگی

بر خود بگشاید

خود باید شاد این رقم باد

دمی به آسودن برخیز

ستاره به بازوت تاب می آرد

و تو تنها می مانی

که در گوشه‌ی مات صبح

سفر از راست به چپ کنی

و بازوت را به باور با خود داری

بی کینه برخیز

و بی دغدغه صبح را پیا

خیزران
درین درازای رگ

قلبِ در

خنجر

از کلام می آید
(کمین شب
در حباب موسیقی شعور
که پرواز را در بال می سوزاند

با دوران مغناطیسی / و
گیسوی تار-..

۱۲

دو رگ / از هزار جزام

می تکانی رویه ی طبل
بر اشک این شکمباره ی بی پدر

هزار / هزار پاره ی مرگ
در روزنه ی این تب استخوانی

می پیچانی / و نمی خوانی
مرثیه بر مرگ دو کودک

تا بنشینی بر / سر گور یک کفتار

پاکترین سنگ در مشت قلاب

مست رویشی دیگر

موج

آفتاب کودکی هوش -

راستترین شط گرده -

مرز مزرعه‌های باد

می‌شکند آشیل در آه

رگ می‌کند پستان رود

/ و نیست

راست می‌رانی

/ که

جزین امید

برخیزی

۱۴

بهار زاویه و مشت
در گلوی کسوف

و

عاطفه‌ی وحشی‌ی باد

زنی با دو رگ تابستانی
در خلیج سبز

کودکی به همسراییی دو دشت -

۱۵

مشعل از دو گونه

بر تن این نیلوفر

خار -

حشمت تیره‌گی از بلای دو بیمار

رویت شب بر لب توفان

آخرین سحر /

در گلوی بادبان

پس / دوشیزه‌ی دوباره
در برج شبنم و تاریکی
می‌نشیند

مردی که زخم نمک
در مثلثهای گلوش فشرد

/ شانه

به عفریته‌ی سنگ

باشیم تا وصلتی مخوف
شرحه‌ی وبایی حس را
رگ زند

۱۷

لب از هزیمت

می چکد فتنه در بلوط

درین دیدن می رسد-

فتنه های دو قلب

آسمان

پر از فراموش

ترسای تر دامن

(وقتی شک در راستای آتش-)

تو کیستی شکم رشک

بعد دندان در گوشت

فتنه در بلوط دو انگشت

رگ می ترکد در تحمل سیر

به گزار گوشت از فلز
شب در شیشه ی مات
مست حس هندسه ی زجر
مشتهای انگشتی ابتدال

رگ می ترکد در تحمل سیر

می گریزی و می بینی / ناخن

وقتی برای ضلع

می گویی مرگ / تا پیری از درد

خود از پایین و راست

۱۹ " اینک چه خطی از ران تو مشخصتر است "

دعای پیر مذهبی سبزپوست

اینک چه خطی از ران تو مشخصتر است

بلند می شود پلک در خواب پگاهی

پس آنگاه / باز کن
درهای نخاع خود را

بلند می شود پلک در خواب پگاهی

۲۰

خوشبختانه اصلن...

ای /

شکاف غضروفی

۲۱ "چشم در خندق"

اینگونه تا جماع دو بازو

می ترکد- با حدقه‌ی گودی‌ش
و می پیچد رگ در نخاع تمنا

باز می شود با هزار وصله
و می آید اینسان تا بناگوش

رگ می ترکد در تمنا

قوس اندام خواستن
راست در حدقه‌ی بی‌محابا

می نشیند تا به ناخن

گر به آلود

" ۲۲ مصیبت بر شب خاکستر "

آسوده تابید

مصیبت بر شب خاکستر

رفته‌یی تنها بر بام چهره

واز راه صلاح

لب بر گیسوی نوزاد

" ۲۳ هرگز... "

هرگز /

آسمان اینگونه ظالم نگریسته / که

مروارید بر دندان تو

آینه دیوار چهره

مرداب در سینه

برکت بازوت

انگشتر /

۲۴

و آنگاه نشستی
شماره‌ای به دل گرفتی
و نگاهی به لب

این استخوان نمی‌سوزد
می‌شکافد بندبند انگشتهام را

و رگ اینگونه می‌تپد
لحظه‌یی به خون /

دمی به شک

آخرین
همیشه مادرست

و بهار
که مرثیه‌ی جاوید برگ را
در نفیر یک لحظه‌ی علف
و مویرگ تیره‌ی وحشت
خبر می‌دهد

آخرین قطره جادویی‌ست
تا به هیأت یک روز
تنها کلوخ ستاره
سر برآرد.-

و تو/
دیدنی
که شب مهمه شد.-.

۲۶

با طنین دوم
از باد شقه‌ی مس
بانوی مفرغی م را
به آغوش می فشرم-

نگاه این دایره
در لگام سبزه کف
آفتاب را
پیشان کرد

تا بانوی بلند /

در شب بشکند

آه

من ماندهم با دو راسته گیسوی نجیب

ماهپچه زنگ می کوبد

و می آیم تا شرحی اقیانوس

چه آمدنی که حتا

رفتن را در کاسه‌ی خورشیدی

درویدی..

۲۸

تا اول مس

بر تن دیوانه‌ی تاریک

/ تا

بنده‌یی از زورقهای کشتار

برخیزد-

ماه در پیاله می جوشد

دیوانه از حلقومش /

بر

می خیزد-

۲۹

باز چند انگشت
که در دهلیز می‌رُفت

من ازین دجله لیلی‌های دیگری به یاد می‌سپرم
من ازین مصیبت
آوازی دیگر

میان هزار رگ
بادبان سکوت سفید
آواز مومیای مرداب
(و روزنه‌ی هوشیار

رود آشوبگر / ابر را
تا من
(که با آخرین پدر ودیعه سپارم
ما را /
میان سکوت..

زنگوله‌ی مریخی حباب / وقتی

مرد- در جزام شکفت

-در جزام نفس کشید

و- در جزام به بند نشست

می‌نشیند-..

و

جزام که عقربه‌ی نامریی فضاست

از آن سنگ در روزنه

از آن سنگ چخماقی‌ی سرخ-..

از آن سنگ / بگویم که

در روزنه ماند

واز پوستی در جرب / تنگ

و آغوش

اسبی که شیههش در سفیدی برق زد

اسبی که در سفیدی معدن

سم کوفت

اسبی باید

(که در سفیدی شیههش برق زد-..)

زنگوله‌ی مری‌ی حباب /

و جزام

من / ازین کوتاهی ی شب -

در اتاقی که همیشه سهمگین سوخت -

پرده‌های روغن / و

این چند سوار مضطرب /

خاموش / و

پر بهانه را

به یاد می‌سپارم

رسیدن-

آمده از دشت

به نگاره ی کف و شن-

پس بران-

وبمان

درین نیلوفر تردید

لحظه یی-

رسیدن-

حتا به / این خونابه

مسافر وحشت دود می راند

گلوشان را درانده تاریکی

وزید لحظه یی / و دیگر

ندید...

به آمدن
و گریستن - از توفانی به تاریکی

و میانه‌ی تار -
ناخنی تارتر -
سر بر می‌آرد

و شاید
سینه‌یی تابنده باشد

در گلویی بیمار -
و رویاگون

۳۴

راه را / راهِ مار

نمک را

باور

واکنش گله‌ی سنگ

شرابه‌ی خم / بر کشتار

اینک بادیه‌یی

و آنگاه خیبر

ای ماتم درشت /

بلم

۳۵

پری رستگار گوشت و نمک
این اشعه‌ی گامی ست پرتوان

دو سینه‌ی معطر
و یک چشم گشاده
آب را سیاه می‌کند

رام
بر آب
بران

ای کوکب

و نیم‌شب از خواب بپر

۳۶

آخرین
 حنجره‌ت از قوم خاک
 و با پاداش یک فصل
 از ژرفای باران

هودج باد آورد رگ
 در عصر بی تکاپوی خواستن

گلوت
 مسیل هیجان عطر
 و انگشتات
 لوح یک آیه
 که می شکافد

ببار / شاد
 بر سر شکار

۳۷

شانه‌ها

بال می‌زند

آسمان /

گیسوت را

می‌گشاید

لب در ترانه سفر می‌کند

و حجاب را

دو مترسک /

و

دو مار

به خرمن می‌کوبد

بال شانه‌ها می‌آویزد

سطح طلا

نقر می‌شود-

یال گیسوت

پر پر -..

اگر به آیت یاخته‌یی که در چشم سنگی
 به ستاره‌ی گوشتی‌ی دست‌هاست
 می‌نگرم-

اگر به غضروفی که در حس تو
 شنوایی‌م را تحریک می‌کند

قلب مضطرب این شرم
 در نجابت سن موهاست

و مسیر دهلیزی‌ی روح /
 وقتی /

خون در چهارمین مضرب صبح می‌بندد